

بیگانه - بندرگنبرون

کمی زمان از نیمه شب گذشته، کشتی ای از دور هویدا میشود بدون هیچ نور و شعله ای از آتش مانده کشتی ارواح . فانوس دار اسکله غلامعلی فریاد میزنه: رسید داره میاد... داره نزدیک میشه... برو بگو کشتی رسید بدو یدالله . یدالله شروع به دویدن کرد تا خودش رو به اسکله دار بابا اژدر برساند . بابا اژدر، اما نفس هایش اجازه ی سخن گفتن را از او می گرفت و سپس گفت: بابا اژدر.....بابا اژدر . بابا اژدر که صاحب اسکله و پیرمرد مهربانی بود گفت : آروم باش بابا چیشده؟ اتفاقی افتاده؟چی شده حرف بزن پسرم!!!!!! یدالله : بالاخره پیدا شد...بابا اژدر: چی پیدا شد بابا؟ یدالله اشاره کرد به سمت کشتی سلطانعلی که آرام آرام به سمت اسکله در حال حرکت کردن بود . بابا اژدر: یا قمر بنی هاشم ، برو به پاسبان ها خبر بده عجله کن بابا جان . یدالله : چشم بابا اژدر . دوان دوان به سمت مهمان خانه اسکله که درونش تعداد زیادی سرباز در حال خوردن عرق سگی و تعدادی در حال قماربودن . یدالله در مهمان خونه را محکم باز کرد و بلند گفت : رسید..... همه سرباز ها بهت زده مهمان خانه را بهم ریختن و با عجله یک دیگر را هل می دادن تا خود را به جلوی اسکله برسانند . بعد از رسیدن به اسکله همه به صف شدن و رئیسشان گرگعلی شروع به فریاد زدن کرد : سربازا سلاح های خود را آماده کنید تمام این دزد های بی شرف همین امشب سرشون میره بالای دار ، پدر سوخته های دزد میدم فلکتون کنن که خود شخص شخیص شاه عباس کبیرپدر.... ناگهان تمام سربازا پا به فرار گذاشتن گرگعلی که شروع به تهدید کرده بود ، صدای مهبیی از پشت سرش شنید دید کشتی وارده اسکله شده و نیمی از اسکله را از میان برده و مستقیم به سمت او می آید دستش روی کلاه خود گذاشت و در رفت : وای!!!!!! از آنجایی که کشتی جثه ی عظیمی داشت بعد از به ورود به اسکله سهم زیادی از آن را نابود و وارد ساحل شده بود . همه با ترس و لرز و به آرامی نزدیک کشتی میشدند اما جرات اینکه داخل کشتی را ببینند نداشتن از طرفی همه ی کسانی که در اسکله بودند دور کشتی جمع شده بودند و سخنرانی های گرگعلی را میشنیدند و زیر لب می خندیدند . گرگعلی : قسم به نام شاه عباس کبیر همگی پیاده شوید، این اخطار آخره میفهمید؟! همتان را سر خواهم زد و شما حرامزاده ها فکر می کنید که هستید ، هان؟؟؟؟؟؟؟؟هان!!!!!! اما صدایی از کشتی بیرون نمی آمد : من گرگعلی نایب رئیس ارتش شاه عباس کبیر نماینده قدرتمند وی آمده ام که شما را به سزای اعمالتان برسانم ، خارج شوید و کسانی را که گروگان گرفته اید سریعاً تحویل بدهید . گرگعلی که جوش آورده و از طرفی جرات ورود به کشتی را ندارد ، دوتا از سرباز هایش را صدا می زند که به داخل کشتی بروند آنها نیز که چاره ای نداشتند هر دو طنابی قطور یافتند سر آن قلبی چسبانده و بسیار محتاطانه آن را چرخانده پرتاب می کنند قلاب بلافاصله به نرده گیر می کند . دو سرباز ابتدا از بالا رفتن سر باز می زنند پس بین همدیگر تصمیم میگیرند چه کسی اول برود ، نفر اول که سیاه برزنگی ای لاغراندازی بود شروع به بالا رفتن میکند ، ترس که تمام وجودش را گرفته آیه ای از قرآن که مادرش همیشه برای او میخوانده ، میخواند : **اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ ، وَ حَوْلِ سُلْطَانَهُ عَنَّا ، وَ أَقْطَعْ رَجَاءَهُ مِنَّا ، وَ ادْرَأْهُ عَنِ الْوُلُوعِ بِنَا .** گرگعلی با صدای بلند : بهشون بگید اگه اومدن ، اومدن، نیومدن نیومدن؟! من میام . سرباز سیاه نرده را گرفته با ترس وارد عرشه می شود ، اما خبری از کسی نیست پس شروع به چرخیدن به روی عرشه می کند تا شاید چیزی دستگیرش شود ، با تعجب متوجه میشود اصلاً کسی تمام وقت پشت فرمون کشتی نبوده چون فرمون کشتی از قبل کنده شده . نفر دوم هم که بالا آمد و چیزی دست گیرش نشد . سرباز دوم رو به رییس کرد و گفت : از ساعه پیدایشان می کنم و تحویلشان می دهم سرورم که ناگهان کسی او را از پشت کشید و سرباز نرده های عرشه را گرفته و فریاد گوش خراشی میکشد انگار که از وسط دو نیم شده باشه

سکوتی بر پا شد . همگی جا خوردند ، اینجا بود که گرگعلی فریاد کنن به همه سربازانش دستور داد : برید بالا زود باشید! همه سرباز ها حرکت کردند به سمت کشتی اولین سرباز که بالای نرده رسید گفت : تیمور!!! دست های تیمور را گرفته و به بالای نرده رسیده بعد از اینکه بدن قطع شده تیمور رو دید جیغی زده : یا امام زهرا ! لیز خورده و از عقب به درون آب می افتد ، سربازها پشت سر هم از عرشه بالا اومدن در مقابلشان موجودی لاغر اندام ، با قدی بلند ، بالدار و سیاه جوری که به خوبی قابل دیدن نبود اما صدای هیس هیس کردنش به خوبی می آمد که در حال خوردن باقی بدن تیمور بود . سرباز ها بعد از دیدن این موجود خشکشان زده بود ، گرگعلی فریاد زد : تفنگ دار ها و شمشیر زن ها حمله کنید! عده ای بلند گفتن : جن ، شیطان....شیطان فرار کنید ! تعدادی از سرباز ها پا به فرار گذاشتن و به درون آب پریدن ، خفاش به سمت سرباز ها حمله می کند ،سرباز سیاه بصورت ناگهانی خودش رو به بقیه میرسونه و فریاد میزند : شلیک کنید همینجور و اینستید! ، باقی سربازا شروع به شلیک می کنند و موفق میشوند موجود ناشناخته را فراری دهند!!!! به گرگعلی بگید سریع بیاد چیزی رو باید نشونش بدم . مشعل هارو روشن کنید ،بیاید از این طرف .تمام سرباز ها دنبالش میروند و با صحنه بسیار منزجر کننده ای روبرو میشوند ! جنازه ی تمامی کسانی که توی این کشتی بودند تبدیل به تخم هایی بزرگ شده بودند ولی تعدادی بدنشان کامل به تخم تبدیل نشده .گرگعلی : خدای من ، سریع برید روستا بگید هر جونوری که میتونه اسلحه دستش بگیره رو خیر کنن !

پایان

نویسنده : محمد قبله نما